

In The name of God

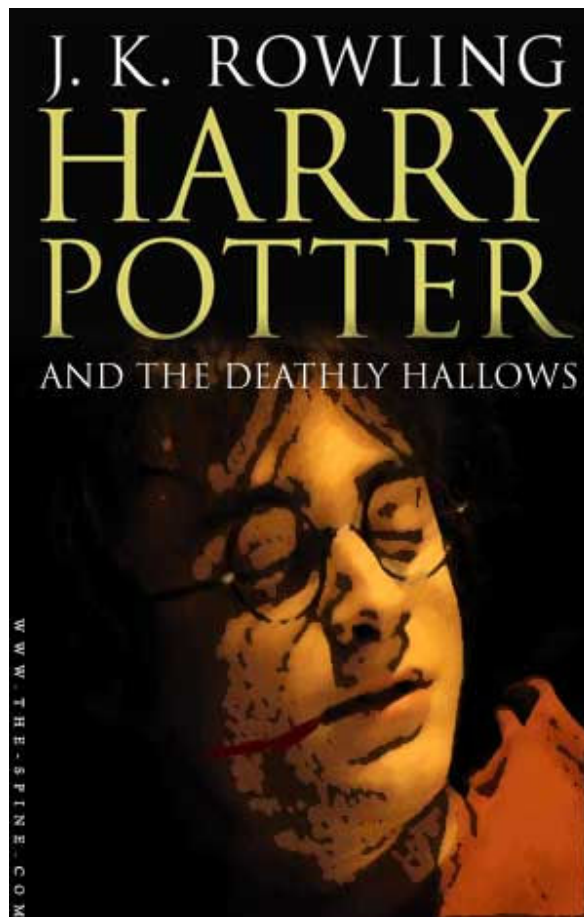
^ \ 1Q® ~ Î ¾µ] oUnIL-o¶ · IvÄκ² » oUQÁoÀ

Seconj corporation present:

www.pc-home.mihanblog.com

www.babakenglish.blogfa.com

www.harrypotter2000.blogfa.com



ترجمه: بابک یزدانی

هاگرید؟

هری تلاش کرد تا خودش رو از اوار چرم و فلزی که دورش بود خلاص کنه هنگامیکه سعی کرد تا بایسته دستش توی چند اینچ از گل فرو رفت. اون نمیتونست بفهمه که ولدومورت کجا رفته و انتظار داشت تا هر لحظه از یه سیاهی به پایین بیاد. چیز گرم و مرطوب از پیشانی و چونش می چکید. به بیرون از تالاب خزید و به سمت سیاهیه بزرگ روی زمین که هاگرید بود تلو تلو خورد.

هاگرید؟ هاگرید.. با من حرف بزن..."

اما سیاهیه بزرگ جم نخورد.

کی اونجاست؟ تو پاتری؟ تو هری پاتر هستی؟

"هری صدای مرد رو نشناخت بعد یه زن فریاد زد. "اونا سقوط کردن تد" "توی باغ سقوط کردند."

سر هاگرید داشت تکون می خورد.

هری به صورت احمقانه ای گفت هاگرید و زانوش رو خم کرد.

چیز بعدیکه اون فهمید این بود که روی پشتش که احساس روی متکا بودن رو براش تداعی میکرد دراز کشیده بود با احساس سوزش دنده ها و دست راستش. دندون از دست رفته ی اون دوباره در اومده بود. زخم روی پیشانیش همچنان میسوخت.

هاگرید؟

اون چشمش رو باز کرد و دید که روی یه کاناپه در یه اتاق نااشنای روشن دراز کشیده است. اسباب اثاثیه گلی و خیشش یه کم اونورتر روی زمین بود. یه مرد مو بور شکم گنده داشت هری رو مضطربانه نگاه میکرد.

مرد گفت: هاگرید حالش خوبه پسر. زنم داره ازش مراقبت میکنه. حالت چطوره؟ جای نشکسته؟ من دنده و دست و دندنت رو ترمیم کردم. به هر حال من تد هستم... تد تانکس — پدر دورا.

هری به سرعت بلند شد. نورهای روبروی چشمش به هم خوردن و اون احساس گیجی و مریضی کرد.

"ولدومورت"

تد تانکس در حالیکه دستش رو روی شونه های هری گذاشته بود واونو به متکا فشار میداد گفت اروم باش. سقوط بدی داشتید. چه اتفاقی افتاد به هر حال؟ موتور ایرادی پیدا کرد؟ آرتور ویزلی بیش از حد تقلا کرد... اون با اون اختراعات ماگلیش.

هری گفت "نه" در حالیکه جای زخمش مثل یه جراحت باز می سوخت. "مرگ خواران" تعداد زیادی از آنها... --- ما تحت تعقیب بودیم....

تد سریعا گفت "مرگ خوارها" منظورت چیه مرگ خوارها؟ من فکر میکردم اونا خبر ندارن که تو امشب منتقل میشی... من فکر کردم..."

هری گفت "اونا خبر داشتند."

تد تانکس جوری به سقف نگاه کرد که انگار میتونه آسمونواز بینش ببینه.

"خب، ما طلسم های محافظت کننده رو نگه داشتیم، نداشتیم؟ اونا قادر نیستن تا 100 یاردی خونه از هیچ طرفی نزدیک بشن."

حالا هری فهمید که چرا ولدومورت ناپدید شده بود، اون زمانی اتفاق افتاد که موتور سیکلت از سد طلسمهای اعضای محفل گذشته بود. او فقط امیدوار بود که طلسمها به قوت خودشون باقی بمونن. هری ولدومورت رو تصور کرد که در 100 یاردی بالای سر آنها به دنبال راهی برای رخنه می گردد.

هری پاش رو از مبل برداشت؛ اون میخواست تا هاگرید رو با چشمان خودش ببینه قبل از اینکه باور کنه که اون زنده است. اون به سختی ایستاد، اگرچه، هنگامیکه در باز شد و هاگرید از آن پدیدار شد، چهره اش پوشیده از گل و خون بود و کمی میلنگید اما به طور معجزه آسایی زنده بود.

"هری!"

ضربه هایی به دو تا میز ضریف و گلهای آسیایی زد و با قدمهای بلند کف زمین را پوشاند و هری را طوری بقل کرد که نزدیک بود دنده های تازه ترمیم شده اش بترکد. واقعا عجیبه هری... چطوری تونستی از اونجا خارج شی؟ من فکر کردم جفتمون رفتنی ایم.

آره منم همینطور نمیتونم باور کنم...

هری ناگهان حرف زدنشو متوقف کرد. او تازه متوجه زنی که پشت سر هاگرید وارد اتاق شده بود شد.

او فریاد زد تو! و دستش رو به داخل جیبش برد اما اون خالی بود.

تد گفت:چوب دستیت ایجاست پسر و اون رو به بازوی هری می زد.
اون کنار تو افتاده بود و من برداشتمش...و اون همسر مه که تو سرش داد میزنی."
"اه...من-من متاسفم.

هنگامیکه اون بسمت اتاق رفت،خانم تانکس به خواهرش بلاتریکس شباهت
داشت:موهای او غالباً قهوه ای روشن و چشمانش بزرگتر و مهربان تر بود.اگرچه او
بعد از فریاد های هری به نظر کمی متکبر می رسید.

او پرسید چه اتفاقی سر دخترمون اومد" هاگرید گفت تو درکمین بودی؛نیمفادورا
کجاست؟

"هری گفت نمیدونم"."ما نمیدونیم چه بلایی سر بقیه اومده.

خانم تانکس و تد نگاهی رد و بدل کردند.ترکیبی از ترس و احساس گناه در اثر
حالات آنهاهری را فرا گرفته بود،اگر هر کدام از دیگران مرده باشند تقصیر او
بوده،تماماً تقصیر او.او با نقشه موافقت کرده بود و موی خود را به آنها داده بود....
او گفت "پورتکی" که یکدفعه همه رو به خاطر آورد.ما باید به پناهگاه برگردیم و
بفهمیم-بعد ما میتونیم تو رو مطلع سازیم-یا تانکس این کارو میکنه.

دورا حالش خوبه.تد گفت دورمدا.اون کارشو بلده.اون در موقعیتهای سختی تمرین
دیده.تد اضافه کرد :پورتکی اینجاست و قراره تا سه دقیقه ی دیگه اینجا رو ترک
کنه،اگه میخوای اونو بگیرین.

هری گفت اره..میخوام.او سریعاً اسبابشو قاپید و انداخت بر روی شانه هاش.

او به خانم تانکس نگاه نکرد و منتظر فرصتی بود تا از او به خاطر حالت ترسی که هنگام دیدن او پیدا کرده بود معذرت خواهی کند.....

هاگرید گفت من تانکس رو برای فرستادن خبر میبرم دورا. از مداوا کردن ما ممنون و متشکر برای همه چی...

او خوشحال بود که اتاق رو ترک میکنه و دنبال تد تانکس به سمت یک تالار کوچک و بعد به اتاق خواب رفت. هاگرید پشت سر اونا اومد و سرش رو برای اصابت نکردن به چهارچوب در خم کرد.

"بفرما پسر.. اینم پورتکی"

اقای تانکس به یک بروس موی سر کوچک که روی میز بود اشاره کرد.

هری گفت "ممنون" که داشت دنبال جایی می گشت تا بتونه دستش را روی آن بگذاره. آماده ی رفتنید؟

هاگرید گفت یه لحظه صبر کنید و به اطرافش نگاهی انداخت. "هری، هدویگ کجاست؟"

هری گفت "اون آسیب دیده"

احساسات بر او غلبه کرد: اون از خودش خجالت می کشید در حالیکه اشک در چشمانش جمع شده بود. جغد یاور و همراه او بود، تنها رابط او با دنیای جادویی، هر وقت که او مجبور بود به پیش دورسلی ها برگردد.

هاگرید دستهای بزرگش را بلند کرد و با دلسوزی شانه های او را نوازش کرد.

او با ناراحتی گفت "مهم نیست"، "مهم نیست" از اون سن و سالی گذشته بود.

تد تانکس با هشدار گفت "هاگرید" هنگامیکه بروس مو به رنگ ابی روشن درخشید و هاگرید سریع انگشت سبابه اش را روی آن گذاشت.

با یک تکان در وسط مانند یک قلاب نامرئی انگشتان او به پورتکی چسبید هنگامیکه او و هاگرید دور از آقای تانکس می چرخیدن. چند ثانیه ی بعد پاهای هری با ضربه سنگینی به زمین خورد و او بر روی دست و زانوهایش در حیاط پناهگاه افتاد.

او صدای فریادهایی رو شنید و بروسی که دیگر نمی درخشید رو کنار زد، هری بلند شد، به آرامی تکان خورد و خانم ویزلی و جینی را هنگامی که هاگرید فرود آمد و به سختی روی پایش ایستاد را دید که از در پشتی به پایین می دویدند.

خانم ویزلی گریه کنان گفت: هری؟ تو هری واقعی هستی؟ چه اتفاقی افتاد؟ بقیه کجاند؟

هری نفس زنان گفت: منظورتون چیه؟ هیچ کی هنوز بر نگشته؟

جواب اشکارا در صورت کمرنگ خانم ویزلی مشخص بود.

هری به آنها گفت "مرگ خوارها منتظر ما بودند" "ما لحظه ای که بلند شدیم احاطه شده بودیم. آنها میدونستند که امشب-من نمیدونم که چی به سر بقیه اومد، چهار تا از اونا تعقیبمون کردن، تمام کاری که ما میتونستیم بکنیم این بود که فرار کنیم و بعد ولدومورت به دنبال ما اومد....."

او میتونست لحن توجیهی خودش رو در صدایش بشنوه، بهانه هایی برای او که چرا او از اون چیزی که سر پسرانش اومده خبر نداره، اما...

"خانم ویزلی گفت "شکر خدا که شما سالمید" و هری را در اغوش گرفت ولی او احساس نمیکرد که لیاقت این کار رو داشته باشه.

هاگرید لرزان پرسید "شما الکل دارید مولی؟ برای مصارف پزشکی.

خانم ویزلی میتونست اون را با جادو درست کنه اما اون سریع به سمت خانه رفت، هری میدونست که او میخواست چهره اش رو پنهان کنه. او به سمت جینی برگشت و درخواست بدون صحبتی برای دادن اطلاعات به او نشان داد.

جینی گفت "رون و تانکس باید اول برمیگشتن، اما اونها پورتکیشونو از دست دادند اون بدون انها برگشت" در حالیکه به یک ماده نفتی فرسوده اشاره میکرد که در نزدیک انها بر روی زمین قرار داشت.

"و اون یکی" او به یک کفش کتونی قدیمی اشاره کرد "باید برای فرد و پدر باشه" انها قرار بود دومی باشن. تو و هاگرید سومی بودید، او ساعتش را چک کرد اگر اونا موفق میشدن، جرج و لوپین هم باید در حدود یک دقیقه ی دیگه بیان"

خانم ویزلی در تاریکی پدیدار شد و یک بطری الکل را حمل میکرد که به هاگرید داد و او درب ان را باز کرد و با یک نفس تمام ان را نوشید.

جینی فریاد زد "مامان" و به نقطه ای چند متر انور تر اشاره میکرد.

یک نور ابی در تاریکی پدیدار شده بود: و آن روشن تر و بزرگتر میشد، و لوپین و جرج پدیدار شدند، چرخیدند و سپس افتادند. هری سریع متوجه شد که مشکلی پیش آمده: لوپین جرج را همراهی میکرد، و بیهوش و صورتش غرق خون بود.

هری به سمت جلو دوید و پاهای جرج را گرفت. هری و لوپین با هم جرج را به داخل خانه و از طریق آشپزخانه او را به پذیرایی بردند و او را روی کاناپه گذاشتند. هنگامیکه نور لامپ بر روی سر جورج افتاد جینی به لکنت افتاد و شکم هری ملتهب شد: یکی از گوشه‌های جرج از دست رفته بود و گوشه‌ی گردن و سرش با خون سرخ رنگ خیس شده بود.

تازه خانم ویزلی بر روی پسرش خم شده بود که لوپین بالای بازوی هری را گرفت و او را بزور کشاند، نه به آرامی، پشت آشپزخانه جایی که هاگرید تقلا میکرد تا جثه‌ی بزرگش را از بین در آزاد کند.

هاگرید با عصبانیت گفت: " اوهوی... ولش کن.....بزار هری بره!

لوپین به او اعتنایی نکرد.

او گفت "چه موجودی در گوشه‌ای نشست هنگامیکه هری پاتر دفتر من رو در هاگوارتز دید؟" و هری را تکان کوچکی داد. "جواب بده"

یه گریندیلو بود...نه؟

لوپین هری رو رها کرد و برگشت به طرف قفسه آشپزخانه.

هاگرید داد زد "برا چی این کارو کردی؟

لوپین مختصر گفت: " متاسفم هری...اما من باید کنترل میکردم. "به ما خیانت شده"

ولدومورت میدونست که تو امشب جا به جا میشی و تنها افرادی میتونستن بهش

گفته باشن که مستقیما درگیر ماجرا بودند. تو ممکن بود که یک متقلب باشی.

هاگرید در حالیکه هنوز داشت با در ور میرفت نفس زنان گفت "پس چرا منو کنترل نمی کنی؟"

لوپین که بالا به نگاه میکرد گفت "تو نیمه غولی" "معجون اعتراف فقط برای انسانها ساخته شده"

هری گفت "هیچ کدوم از اعضای محفل به ولدومورت نگفتن که ما امشب جابه جا میشیم." این عقیده برای او وحشتناک بود..نمیتونست باور کنه که کار یکی از اعضا باشه. "ولدومورت در اخر با من درگیر شد،اون اول نمیدونست که کدوم یکی من بودم.اگه اون از نقشه مطلع بود از همون اول میدونست که من با هاگرید بودم. لوپین تند گفت "اون با تو درگیر شد" "چه اتفاقی افتاد؟" "چطوری فرار کردی؟" هری توضیح داد که چطور مرگ خواران آنها رو تعقیب کردند که بنظر می رسید که او را به عنوان هری پاتر اصلی شناخته بودند،چطوری از تعقیب گریختند،چطوری آنها می بایست ولدومورت روفرا میخواندند ،که درست قبل از اینکه او و هاگرید به مخفیگاه والدین تانکس برسند ظاهر شده بود.

"انها تو رو شناختند؟ اما چطوری؟ تو چیکار کردی؟"

"من.... هری سعی کرد تا به خاطر بیاره،تمام سفر مانند لکه ی تیره ی هراس و ابهام به نظر میرسید." "من استان شانپیک رو دیدم....میدونید،شخصی که هدایتگر اتوبوس شوالیه بود...من سعی کردم که اونو خلع سلاح کنم به جای-خب،اون نمیدونست داره چیکار میکنه...میدونست؟"

ممکنه روی اون طلسم فرمانبری رو اجرا کرده بودن.
لوپین نگاه مبهوتی کرد.

"هری وقت خلع سلاح کردن مال قدیماست! این ادما میخوان تو رو بگیرن و بکشن! حداقل گیجشون کن اگه تو آماده ی کشتن نیستی!"

"ما صدها متر بالا بودیم! استان هم خودش نبود، و اگه من گیجش میکردم اون میفتاد، اون همون طوری میمرد که اگه من آوادا کداوارا استفاده میکردم. هری جسورانه اضافه کرد اکسپلی ارموس دو سال پیش منو از دست ولدومورت نجات داد. لوپین به هری را یاد وقتی انداخت که اهنگر یهودی هافلپاف هری را برای تمایل داشتن به درس دادن خلع سلاح کردن به ارتش دامبلدور مسخره کرده بود.

لوپین با خودداری از اندوه گفت "بله هری" و تعداد زیادی از مرگ خواران هم گفتند که اون اتفاق میفته (هری اصلی استان شانپایک را نمیزند!)

منو ببخش هری اما اون یک حرکت غیر معمول بود.. تحت تهدید حتمی مرگ. تکرار کردن اون امشب جلوی مرگ خوارانی که شهادت داده بودند یا در مورد موقعیت اول شنیده بودند شبیه خودکشیه.

هری با عصبانیت گفت "پس شما فکر میکنید من باید استان شانپایک رو میکشتم. لوپین گفت البته که نه ما مرگ خواران -صراحتا- تمام مردم! انتظار داشتند که تو جواب حمله رو بدی! اکسپلی ارموس طلسم مفیدیه، هری، اما مرگ خواران به نظر میرسه فکر کنند این حرکت خاص توئه و من از تو مصرانه میخوام که نزاری اینطور بشه!

لوپین باعث شد هری احساس پوچی کنه، با اینحال هنوز مقداری از حس مبارزه طلبی در وجود او بود.

هری گفت: "من مردم سر راهم رو به صرف اینکه سر راهنم از بین نمی برم" " این کار ولدومورته"

لوپین جواب متقابلی نداشت.

سرانجام هاگرید با فشار زیاد به در تلو تلو خورد و روی صندلی نشست وان زیر او خورد شد. بدون معذرت خواهی و بدون توجه به به حرف های گفته شده هری دوباره لوپین رو خطاب قرار داد.

"جرج حالش خوب میشه؟"

تمام ناراحتی های لوپین با هری به نظر رسید با سوال به اتمام رسید.

"من اینطوری فکر میکنم، اگرچه هیچ شانسی برای جایگزینی گوشش وجود نداره، نه بعد از اینکه طلسم شده...."

صدای جیغ و داد از حیاط اومد، لوپین به سمت درپشتی شیرجه زد و هری پرشی از روی پاهای هاگرید کرد و به سرعت به طرف حیاط دوید.

دو چهره در حیاط پدیدار شدند، و هنگامیکه هری به طرف آنها دوید فهمید که آنها هرمیون که حالا به شکل طبیعی خودش برگشته بود و کلینگسلی بودند، هر دوی آنها یک چوب لباسیه خم شده را گرفته بودند، هرمیون خودش رو به طرف بازوهای هری پرت کرد، اما کلینگسلی هیچ شوقی برای دیدن هیچ کدام از آنها نشان

نداد. بالای شانه ی هرمیون هری او را دید که چوبدستی خود را بالا آورده و به سمت سینه لوپین نشانه گرفته.

"آخرین کلماتی که آلبوس دامبلدور برای ما صحبت کرد!"

لوپین با آرامی گفت: "هری بهترین امیدیه که ما داریم. به او اعتماد کنید" کلینگسلی چوبدست خودش را چرخاند به سمت هری، اما لوپین گفت خودش، من کنترل کردم.

کلینگسلی در حالیکه چوبدستی اش رو زیر ردایش پنهان میکرد گفت: "بسیار خب" "بسیار خب"

"اما یه کسی به ما خیانت کرده! انها میدونستند امشب"

لوپین گفت: "اینطور به نظر میرسه" اما ظاهرا نمیدونستن که هفت تا هری وجود خواهد داشت.

کلینگسلی خشمگین گفت "دلداری کمیه" "کی دیگه برگشته"

"فقط هری، هاگرید، جرج و من."

هرمیون پشت سر اون یه کمی ناله کرد.

لوپین از کلینگسلی پرسید: "چه بلایی سر شما اومد"

پنج نفر تعقیبمون کردن، دو نفر اسیب دیدن، یه نفر نزدیک بود کشته بشه،

"کلینگسلی تکانی خورد" و ما اسمشو نبر رو دیدیم که همچنین او نصف راه

تعقیبمون کرد اما خیلی زود ناپدید شد. ریموس اون میتونست...."

هری تکمیل کرد "پرواز کنه" منم اونو دیدم. اون پشت سر من و هاگرید اومد.

کلینگسلی گفت "پس به خاطر اینکه دنبال تو بیاد از اونجا رفت"
من نتونستم بفهمم چرا ناپدید شد. اما چی باعث شد که اون هدفشو تغییر بده؟
هرمیون تکرار کرد استان؟ اما من فکر کردم باید تو از کابان باشه؟
کلینگسلی خنده خوشحالی ای سر داد و گفت:
"هرمیون به وضوح یه شکافی وجود داره که وزارتخانه پنهان کرده."
پوشش تراور افتاد هنگامیکه من اونو طلسم کردم، اون هم باید داخل از کابان باشه. اما
چه اتفاقی برای تو افتاد ریموس؟ جرج کجاست؟
لوپین گفت: "یه گوششو از دست داده؟"
هرمیون با صدای بلند تکرار کرد "یه چی از دست داده؟"
لوپین گفت "کار اسنیپ"
هری داد زد تو نگفتی.... - "اسنیپ"
اون خونشو در طول تعقیب و گریز از دست داد.
طلسم سکتومسپرا همیشه از خصوصیات اسنیپ بوده. کاشکی می تونستم جوابشو
بدم اما تنها کاری که تونستم بکنم این بود که جرج رو بعد از جراحی روی جادو
نگه دارم، اون داشت خون زیادی از دست میداد.
سکوت بین چهار تای آنها حکمفرما شد هنگامیکه آنها به آسمان نگاه کردند. هیچ
نشانه ای از حرکت نبود، ستاره ها ثابت مونده بودن بدون چشمک
زدن، نامتفاوت، تیرگی داشتند. رون کجاست؟ فرد و آقای ویزلی کجان؟ بیل و فرد و
تانکس، چشم باباقوری و ماندونگوس کجا هستند؟

هاگرید که دوباره بین در گیر کرده بود با عصبانیت گفت: "هری بیا کمکم کن" خوشحال از انجام دادن کاری اونو ازاد کرد، و به سمت اشپزخانه خالی رفت و برگشت به اتاق نشیمن جایی که خانم ویزلی و جینی از جرج مراقبت میکردن. خانم ویزلی خونریزی رو بند آورده بود، به وسیله ی نور لامپ هری گودال شکاف خورده تمیز رو که گوش جرج انجا بوده رو دید.

"حالش چطوره؟"

خانم ویزلی نگاهی به اطرافش نگاهی کرد و گفت " من نمیتونم گوششو برگردونم نه وقتی که توسط جادوی سیاه برداشته شده باشه. اما می تونست بدتر اینم بشه...." اون زندست.

هری گفت: "اره" " شکر خدا"

جینی گفت: "من صدای کسه دیگه ای رو توی حیاط شنیدم"

هری گفت: "هرمیون و کینگسلی"

جینی زمزمه کرد "خدای من" انها به همدیگر نگاه کردند هری میخواست اونو در اغوش بگیره، بهش نزدیک شه و حتی زیاد اهمیت نمیداد که خانم ویزلی اونجاست، اما قبل از اینکه بتونه اقدامی انجام بده یک صدای ناگهانی از اشپزخانه بلند شد.

"من ثابت می کنم که کی هستم کینگسلی، البته بعد از اینکه پسرمو دیدم- حالا از سر راهم بیا کنار که برات بهتره!"

هری تا به حال نشنیده بود که آقای ویزلی به آن بلندی داد بزند. او خودش را به اتاق پذیرایی رساند، مقداری عرق بر روی سر طاس آقای ویزلی بود و عینکش کج شده بود، فرد درست پشت سر او بود هر دو با صورت های رنگ پریده اما بدون آسیب دیدگی.

خانم ویزلی گریه کنان گفت "ارتور "آه" " شکر خدا"
"حالش چطوره"

آقای ویزلی در کنار جرج بر روی زانوهایش افتاد. از زمانیکه هری فرد رو میشناخت این اولین باری که هری اون رو ساکت می دید. او به پشت کاناپه رفت و به زخم برادرش نگاه کرد گویی که باور نمی کرد چه چیزی دارد می بیند.

شاید به خاطر صدای فرد و رسیدن پدرش از خواب پرید و تکانی خورد.

خانم ویزلی زمزمه کنان گفت "حالت چطوره جرج"
انگشتان جرج کورمال کورمال به سمتی از سرش رفت.

او زمزمه کرد "مثل یک ادم مقدس"

فرد با صدای وزغ مانندی وحشت زده گفت "اون چش شده؟" به مغزش آسیبی رسیده؟

جرج تکرار کرد "مثل یک ادم مقدس"

میدونی...من holy یعنی مقدسم ... Holey یعنی چاله دار فرد گرفتگی چی میگم؟

خانم ویزلی سختتر از همیشه گریه کرد و صورت رنگ پریده فرد غرق رنگ شد.

فرد به جرج گفت "رقت انگیز" با تمام دنیای پهناور جک هایی که به گوش مربوط همیشه تو دنبال holey یعنی چاله دار رفتی. (یادداشت مترجم: این یک جک مذهبی بود که ترجمه آن زیاد دلچسب نیست)

جرج گفت "خب" و به صورت غرق در اشک مادرش پوزخند زد. به هر حال مامان تو قادری که به ما جداگانه حرفاتو بگی! اون دور و ورشو نگاه کرد.

سلام هری-تو هری هستی نه؟

هری در حالیکه به کاناپه نزدیک میشد گفت: "اره خودمم"

جرج گفت حداقل ما تو رو بر گندوندیم. "چرا بیل و رون دور تخت من جمع نشدن؟"

خانم ویزلی گفت اونا هنوز برنگشتن- و نیش جرج بسته شد.

هری به جینی یه نگاهی کرد و بهش اشاره کرد تا در حیاط پشتی بهش پیونده.

هنگامیکه آنها در طول اشپزخانه راه میرفتن جینی با صدای ارومی گفت:

"رون و تانکس باید تا حالا برمی گشتن. اونا مسافرت طولانی ای نداشتن؛ آنتی ماریل زیاد از اینجا دور نیست"

هری چیزی نگفت. او سعی میکرد تا هردفعه به پناهگاه میاد ترس رو کنار بذاره اما

الان ترس هری رو احاطه کرده بود- ترس روی پوستش خزیده بود و سینهش رو می سوزوند و راه گلوش رو بسته بود.

هنگامیکه آنها به حیاط قدم گذاشتند جینی دستان هری رو گرفت.

کینگسلی با قدمهای بلند جلو و عقب میرفت و هر دفعه که می چرخید نگاه سریعی به آسمان می انداخت. هری یاد عمو ورنون افتاد که در اتاق پذیرایی مدت ها پیش قدم میزد!!!

هاگرید، هرمیون و لوپین شانه به شانه ایستاده بودند و در سکوت به آسمون چشم دوخته بودن. هیچ کدوم از آنها به اطراف نگاه نمیکردن وقتی که هری و جینی در سکوت مشغول شب زنده داری (لوند بازی) بودند. دقایق انچنان سپری می شد که گویی سالی می گذرد.

کوچکترین صدای بادی سبب می شد تا همه آنها به هوا بپرند و به سمت بته ای یا درختی که صدا از آن درآمده بگردند به امید آنکه یکی از اعضای گمشده بدون آسیب بر روی برگ ها بیفتد.

سپس یک جارو مستقیماً بالای سر پدیدار شد و به سمت زمین حرکت کرد -
هرمیون فریاد زد "خودشونن"

تانکس طوری روی زمین فرود آمد که خاک و سنگریزه به هر طرفی پرتاب شد.

تانکس گریه کرد هنگامیکه از روی جارو به سمت بازوان لوپین تلو تلو خورد.

چهره ی او سفید شده بود؛ او نمی توانست صحبت کند، رون با حالت گیجی به سمت هری و هرمیون دوید.

اون من من کنان گفت "حالت خوبه"

قبل از اینکه هرمیون به سمت اون بپره رون او را محکم بغل کرد.

رون در حالیکه پشت هرمیون رو نوازش میکرد گفت "من خوبم"

تانکس در حالیکه از گرفتن لوپین چشم پوشی می کرد با گرمی گفت "رون فوق العاده بود."

شگفت انگیز بود-رون یکی از مرگ خواران را با مورد اصابت قراردادن طلسم درست به سرش گیج کرد زمانیکه شما به سمت هدف معین با یک جارو در پرواز بودید. هرمیون گفت "تو این کارو کردی؟ که به رون در حالیکه دستش روهنوز به گردنش انداخته بود نگاه میکرد."

رون با کمی ترشروی گفت:"همیشه با لحن تعجب زدگی میگه"
"ما سرانجام برگشتیم"

جینی گفت "نه" ما هنوز منتظر بیل،فلور، و چشم بابا قوری و ماندونگوس هستیم.من میرم به مامان و بابا بگم که تو حالت خوبه رون... و به داخل دوید.
لوپین با حالت عصبی به تانکس گفت:"خب چی شما را معطل کرد؟ چه اتفاقی افتاد؟"

تانکس گفت "بلا تریکس" "اون کاملا به اندازه ای که هری رو میخواست منم میخواست.روموس اون سخت تلاش کرد که منو بکشو.کاشکی من می گرفتمش من خیلی بهش بدهکارم.اما ما قطعا به رودولفوس اسیب رسوندیم.....سپس ما رفتیم سراغ آنتی موریل رون و ما پور تکیمونو از دست دادیم و اون داشت با ما مبارزه میکرد."

یک ماهیچه در فک لوپین می جنبید.او سرش رو تکان داد اما بنظر می رسید برای گفتن چیز دیگه ناتوان بود.

تام که به سمت هری، هرمیون و کینگسلی چرخید پرسید "چه بلایی سر همه شما اومد؟"

اونا یک به یک داستان سفرشونو گفتن، اما همش ادامه غیبت بیل، فلور، چشم بابا قوری و ماندونگوس مانند یک سرمازدگی بر اونها حاکم بود، که گزش بسیار سردش سخت و سخت تر میشد برای توجهی نکردن.

کینگسلی سرانجام بعد از آخرین نگاه کردن سریع به آسمان گفت "من قصد دارم که به خیابان پایینی برگردم. من باید یک ساعت پیش اونجا میبودم."
"وقتی برگشتن خبرم کنید"

لوپین سری تکان داد. کینگسلی بعد از دست تکان دادن برای بقیه به سمت در ورودی رفت و در تاریکی دور شد.

هری فکر کرد صدای پریدن سریعی رو شنید هنگامیکه کینگسلی در پشت مرز پناهگاه نا پدید شد.

اقا و خانم ویزلی با سرعت قدم برداشتند، جینی پشت سر آنها بود. جفتشون رون رو قبل از برگشتن به سمت لوپین و تانکس در اغوش گرفتند.

خانم ویزلی گفت "ممنون به خاطر پسرمن"

تانکس فوراً گفت "احمق نشو مولی"

لوپین پرسید "جرج چگونه؟"

رون با صدای تیزی گفت "چش شده؟"

اون...گم کرده.اما پایان جمله خانم ویزلی به گریه ی او ختم شد،یک شی به بالای دید انها اومد و چند متر انورتر فرود آمد وبیل و فلور از پشت سر خوردند،بوسیله ی باد جارو شده بودند اما اسیبی ندیده بودند.

"بیل! شکر خدا،شکر خدا-"

خانم ویزلی به سمت جلو دوید اما بیل بغل شده بی مبالاتی هایی رو نشان داد. به طور مستقیم به پدرش نگاه کرد و گفت " چشم باباقوری مرد!" هیچ کسی تگون نخورد و صحبت نکرد.هری احساس کرد که انگار چیزی از درون او میفتاد،از بین زمین میافتاد و او را برای همیشه ترک می کند. بیل گفت "ما اونو دیدیم"

فلور سری تکان داد،شره ای از اشک روی گونه های او توسط نور لامپ اشپزخانه می درخشید."این درست هنگامی اتفاق افتاد که ما مبارزه رو شروع کردیم:چشم بابا قوری و دانگ نزدیک ما بودند،انها هم عازم شمال بودند.ولدومورت—میتونست پرواز کنه---مستقیما به سراغ انها رفت.دانگ مضطرب بود،من شنیدم که اون گریه میکرد و چشم بابا قوری سعی کرد تا مانع اون بشه اما او ناپدید شد.طلسم ولدومورت به طور کامل به صورت او برخورد کرد و او به پشت از روی جارو افتاد- چیزی نبود که ما می تونستیم انجام بدیم و نداده باشیم،هیچی،ما نیم دوجین عقب تر از انها بودیم.

لوپین گفت " البته که شما نمیتونستید کاری بکنید"

انها همه ایستادند و یکدیگر رو نگاه میکردند. هری نمی تونست کاملا اون رو درک کنه، مرگ چشم بابا قوری؛ این نمیتونست اتفاق افتاده باشه. چشم باباقوری: بسیار محکم و جسور و یک نجاتگر تمام و کمال.

سرانجام به نظر رسید که برای هر نفر آغازی باشه اگرچه هیچ کسی اینو نگفت که هیچ سودی در منتظر و ایسادن در حیاط دیگه وجود نداره، و در سکوت آنها به دنبال اقا و خانم ویزلی به پناهگاه برگشتند. بعد به اتاق پذیرایی رفتند که فرد و جرج با هم داشتند میخندیدند.

فرد چهره های اونها رو هنگامیکه وارد اتاق میشدند به طور اجمالی بررسی کرد و گفت: "چی شده؟"

اقای ویزلی گفت " چشم باباقوری.....مرده "

پوزخندهای دوقلوها به شکلک های شکی تبدیل شد، ظاهرا هیچ کس نمیدونست باید چیکار کنه.

تانکس به آرامی در دستمالش گریه میکرد: او با چشم باباقوری بسیار نزدیک بود هری میدانست که تانکس فرد مورد علاقه ی چشم بابا قوری و شاگرد او در وزارت جادوست.

هاگرید، که بر روی کف زمین نشسته بود و تمام زمین را پوشش داده بود، با رومیزی که به اندازه ی دستمال بود چشمانش را می مالید.

بیل به سمت میز کناری رفت و یک بطری از ویسکی اتشین رو در آورد با چند تا لیوان.

او با حرکت چوبدستیش دوازده لیوان پر به سمت هر کدوم از آنها رفت و بیل گفت "بفرمایید"

همه گفتند چشم بابا قوری و نوشیدند.

چشم باباقوری صدای هاگرید رو کمی دیر با یک سکسسکه انعکاس داد.

ویسکی اتشین گلوی هری را سوزاند. به نظر میرسید که احساس سوختن به او باز میگردد، برای برطرف کردن کرحتی و حس غیر واقعی که او را با چیزی که شبیه جرات بود می سوزاند.

لوپین در حالیکه رطوبت عینکش را خشک میکرد گفت "پس ماندونگوس ناپدید شد؟"

فضا یک دفعه تغییر کرد. همه ناراحت شدند و لوپین رو تماشا کردند. هر دو طرف ازش میخواستن تا ادامه بده؟

به نظر می رسید که هری کمی از چیزی که میخواد بشنوه میترسه.

بیل گفت "من میدونم به چی فکر میکنید" "و من هم از اون متعجب شدم، در راه برگشت به اینجا.. به نظر می رسید که اونا منتظر ما بودن؟ نبودن؟"

اما ماندونگوس نممیتونه به ما خیانت کرده باشه. آنها نمی دونستند که هفت تا پاتر وجود خواهد داشت، اینکار اونارو لحظه ای که ما رو دیدن گیج کرد و انگار شما

فراموش کردید که کسی که پیشنهاد این روش تقلب رو داد تاندونگوس بود. چرا باید به اونا نکته اصلی رو نگفته باشه؟

من فکر کنم داگ دستپاچه شده، به همین سادگیست. او نمیخواست تا به مکان اول بیاد، اما چشم بابا قوری مجبورش کرده، اسمشو نبر مستقیم به دنبال آنها رفته. این کافیه تا کسی رو وحشت زده کنه.

تانکس بینیشو بالا کشید و گفت: اسمشو نبر دقیقا همون طوری عمل کرده که چشم بابا قوری ازش انتظار داشته.

چشم باباقوری گفت که اون انتظار داره که هری واقعی با تواناترین و سخت ترین همراهی بشه. او ابتدا به دنبال چشم بابا قوری رفته و ماندونگوس اون هارو دور کرده و بعد به سراغ کینگسلی و... رفته.

فلور نیش دار گفت: "بله این خیلی خوبه... اما هنوز توضیح نمیده که چطور اونا میدونستن که ما جابه جا میشیم. میده؟ یه کسی حتما بی دقتی کرده بشه... کسی باید با یک فرد خارج از محفل در این مورد ارتباط داشته باشه؟

او همه رو خیره نگاه کرد... اشک هنوز روی صورت زیبایش جاری بود، در سکوت سخت کسی توان پاسخگویی او را نداشت. تنها صدایی که سکوت را شکست صدای سکسکه ی هاگرید از پشت دستمالش بود. هری نگاهی به هاگرید کرد، که جان خودش رو برای نجات دادنه هری به خطر انداخته بود-هاگرید کسی که او دوست داشت و به او اطمینان داشت که یکبار از ولدومورت حيله خورده بود و در ازای دریافت تخم ازدها اطلاعاتی رو به او داده بود....

هری با صدای بلند گفت " نه " و دیگران به او با تعجب نگاه کردند: ویسکی اتشین به نظر می رسید که صدایش رو تقویت کرده. من منظورم اینه که...اگر کسی اشتباهی کرده باشه...هری ادامه داد..و سبب لغزش شد، من میدونم که اون منظوری نداشته. او تکرار کرد. "این تقصیر اونها نیست " دوباره کمی بلندتر از معمول گفت " ما باید به همدیگر اطمینان کنیم. من به همه ی شما اطمینان دارم، فکر نکنم کسی تو این اتاق بخواد من رو به ولدومورت بفروشه.

سکوت بیشتری به دنبال حرفهای اون ایجاد شد. همه داشتن به هری نگاه میکرد، هری دوباره احساس گرمی کرد و مقدار دیگری ویسکی اتشین برای انجام کاراش خورد، به محض اینکه خورد اون درباره به چشم بابا قوری فکر کرد. چشم باباقوری همیشه از خواسته ی دامبلدور مبنی بر اعتماد کردن به مردم از رده می شد.

فرد به صورت غیر قابل انتظاری گفت: "افرین هری "

جرج نیم نگاهی به فرد گفت، چاک دهن کی باز شده....

لوپین یک چهره عجیبی به خود گرفت همانطور که به هری نگاه میکرد که نگاهش شبیه به احساس همدردی بود.

هری گفت: "تو فکر می کنی من خلم "

لوپین گفت " نه فکر کنم تو مثل پدرت جمیز هستی " "چه کسی به اون به عنوان بی احترامی به اعتماد نکردن به دوستش نگاه میکند؟ "

هری می دانست که لوپین به چه چیزی می خواست اشاره کند: پدر هری که توسط دوستش پیتر پتی گرو مورد خیانت واقع شده بود. او به صورت غیرمعقولی عصبانی شد. او می خواست که جر و بحث کند اما لوپین از او دور شده بود ولیوانش را روی میزی قرار داده بود و خطاب به بیل گفت: یه سری کار هست که باید انجام بدیم. من از کینگسلی میخوام که....."

بیل بلافاصله گفت "نه" "من انجامش میدم" "من میام"

تانکس و فلور با هم گفتند "شماها کجا میرین؟"

لوپین گفت "دنبال جنازه ی بدن چشم بابا قوری. ما باید ترمیمش کنیم."

خانم ویزلی با نگاهی خواهشمندانه به بیل گفت "نمی تونی...؟"

بیل گفت "صبر کن؟" "شما ترجیح میدید که مرگ خوارها اونو ببرن؟"

لوپین و بیل خداحافظی کردند و خانه رو ترک کردند و هیچکسی صحبتی نکرد.

نصف بقیه اونها روی صندلیها نشستن..همه به غیر از هری که ایستاده باقی موند.

اتفاقات و تمام مرگها در جلوی چشم آنها بود.

هری گفت "من باید برم"

ده جفت از چشمان وحشت زده به او نگاه کردند.

خانم ویزلی گفت "احمق نشو هری" "در مورد چی صحبت میکنی"

"من نمیتونم اینجا وایسم"

هری دستش رو روی پیشانیش مالید، اون دوباره داشت میسوخت، هری همچین

دردی را برای یک سال بود که نداشت.

"تو تا موقعی که من اینجا در خطری من نمی خوام..."

خانم ویزلی گفت: اما احمق نشو. تمام هدف ما امشب این بود که تو رو صحیح و سالم به اینجا برسونیم و شکر خدا که موفق شدیم و فلور موافقت کرد تا بجای فرانسه اینجا عروسی بگیره، ما تمام چیزها رو تنظیم کردیم تا بتونیم همه رو با هم نگه داریم و از تو مراقبت کنیم."

خانم ویزلی نمی فهمید؛ او داشت حال هری رو بدتر میکرد نه بهتر.

اگه ولدومورت بفهمه من اینجا چی؟

خانم ویزلی پرسید "اما چرا اون باید بفهمه؟"

آقای ویزلی گفت "جاهای زیادی وجود داره که تو ممکنه اونجا باشی هری"

هیچ راهی وجود نداره که اون بفهمه تو کدوم خونه ی امن هستی؟

هری گفت من نگران خودم نیستم بلکه نگران....!

اقای ویزلی به آرامی گفت ما میدونیم. اما تمام تلاشهای ما بی ارزش میشه اگه تو

امشب اینجا رو ترک کنی!

هاگرید غرغر کنان گفت "تو جایی نمیری هری" واقعا هری بعد از این همه کارایی

که ما کردیم تا تو رو به اینجا بیاریم؟

جرج که خودشو از روی پشتی بلند می کرد گفت: "اما گوش از دست رفته ی من

چی میشه؟

"من میدونم که.."

"چشم بابا قوری نمی خواد...."

هری با فریاد بلندی گفت "من میدونم"

او احساس احاطه شدن و تهدید شدن را میکرد: اونا فکر میکنن که هری نمی دونه که اون کارا رو برای او انجام میدن، اونا نمی فهمیدن که هری دقیقا به خاطر همین دلیل میخواست که الان بره قبل از اینکه دیگران آسیب بیشتری به خاطر او نبینند؟ سکوت طولانی و عجیبی به وجود امد و جای زخم او شروع به تیر کشیدن و سوزش کرد که سرانجام توسط خانم ویزلی قطع شد.

"هدویگ کجاست هری؟"

ما میتونیم اونا با پیدویگن بزاریم بهش یه چیزی بدیم تا بخوره.

درون او همانند یک مشت گره خورد. هری نمیتونست واقعیت رو به اون بگه. او باقیمانده ی ویسکی اتشین رو خورد تا از جواب دادن اجتناب کنه.

هاگرید گفت صبر کن تا اون دوباره بیرون بیاد هری "تو از دستش فرار کردی و باهش جنگیدی اون درست در جلوی تو بود"

هری گفت "من نبودم" "اون چوبدستی من بود" "چوبدستی من کار خودش رو میکنه"

بعد از چند لحظه هرمیون به آرامی گفت "اما این غیر ممکنه، هری. تو منظورت اینه که تو بدون اینکه قصدشو داشته باشی جادو میکنی.... تو از روی ارده و غریزت این کارا رو میکنی.

هری گفت "نه"

"موتور داشت سقوط میکرد، من نمیتونم بتون بگم که ولدومورت کجا بود، اما چوبدستی من شروع به چرخیدن کرد و اونو پیدا کرد و یه طلسم به سمتش روانه کرد و حتی یه طلسمی بود که من نمیشناختم. من تا حالا شعله های طلایی رو قبلا ظاهر نکرده بودم."

اقای ویزلی گفت "اغلب" "وقتی شما در یک موقعیت تحت فشار هستید شما میتونید جادویی کنید که حتی تو خوابم نمیدیدی."

هری از بین دندانهایش گفت "اینطوری نبود" جای زخمش داشت میسوخت. او احساس خشم و ناراحتی کرد، او از این عقیده که او قدرت رویارویی با ولدومورت رو داره متنفر بود.

هیچکی چیزی نگفت. او میدونست که اقای ویزلی حرفشو باور نمیکنه. او در مورد این موضوع فکر کرد اما او تا حالا در مورد اینکه خود چوبدستی به خودیه خودش جادو کنه نشنیده بود.

جای زخمش با درد میسوخت، تنها کاری که او می تونست بکنه این بود که با صدای بلند ناله نکنه. یه نفسی کشید و لیوان را یه گوشه گذاشت و از اتاق خارج شد.

هنگامیکه از حیاط رد میشد یه شی اسکلتی ظاهر شد-بالهای خفاش مانندشو بهم زد سپس به چرخیدن ادامه داد. هری دمه درب ورودی ایستاد و به گیاهان بیش از حد روئیده شده خیره شد و جای زخمش روی پیشانیاش مالش داد و در فکر دامبلدور فرو رفت.

هری می دونست که دامبلدور حرفشو باور میکرد. دامبلدور می دانست که چطور و چرا چوبدستی هری مستقلا عمل میکرد، چون دامبلدور برای هر چیزی جوابی داشت، او درباره ی چوبدستی ها می دونست "و رابطه ی عجیب بین چوبدستی هری و ولدومورت رو بهش توضیح داده بود.... اما دامبلدور مثل چشم باباقوری و سربوس و والدینش و مثل جغد بیچارش همه رفته بودند جایکه هری نمیتونست با اونا صحبت کنه. او سوزشی در گلویش حس کرد که ربطی به ویسکی اتشین نداشت.... و بعد از هیچ جا، درد روی جای زخمش اوج گرفت. همانطور که پیشانیش رو مالش میداد و چشمانش رو بست، یک صدایی در درون سرش فریاد کشید:

"تو به من گفتی که مشکل با یه چوبدستی دیگه حل میشه!"

و در درون ذهنش چهره یک مرد لاغری که روی قالیچه ای بر روی زمین سنگی دراز کشیده بود نمایان شد... یک فریاد وحشتناک.. فریادی از روی درد تحمل ناپذیر کشیده شد...

"نه! نه! خواهش میکنم.. خواهش میکنم..."

"تو به ولدومورت دروغ گفتی اولیوندر"

"من نه... من قسم میخورم من نمیخواستم...."

"تو دنبال موقعیتی میگشتی که به پاتر کمک کنی، میخواستی کمکش کنی تا فرار کنه"

"قسم میخورم من نمیخواستم... من فکر میکردم یه چوبدستی دیگه کار بکنه"

"حرف بزن... پس چه اتفاقی افتاد. چوبدستی لوپیس نابود شده!"

"من نمیفهمم...ارتباط...فقط بین چوبدستی های شماست"
"دروغه"

خواهش میکنم.. "بهت التماس میکنم"

و هری دید که دست سفیدی بلند شد و خشم بد ولدومورت رو احساس کرد و دید که مرد لاغر از شدت درد روی زمین به خود می نالید.
هری؟

اون به همون سرعتی که اومده بود رفت.هری ایستاد و در تاریکی می لرزید،و در رو به سمت باغ باز کرد و قلبش سریع می تپید و جای زخمش هنوز می سوخت.چند لحظه ای گذشته بود که متوجه شد رون و هرمیون در کنارش بودند.

هرمیون زمزمه کنان گفت: "هری...برگرد تو خونه"

"تو که به رفتن فکر نمی کنی نه؟"

رون در حالیکه به پشت هری ضربه میزد گفت گفت "رفیق تو باید بمونی"

هرمیون که به اندازه کافی نزدیک بود تا به صورت هری نگاه کند پرسید "حالت خوبه؟" "تو وحشتناک شدی!"

هری با تکان گفت "خب" "لااقل حالم از اولیوندر خیلی بهتره..."

وقتی که هری گفتن چیزهایی رو که دیده بود تمام کرد،رون کمی ترسید اما هرمیون کاملاً وحشت زده شده بود.

اما قرار بود که متوقف بشه! جای زخمت-قرار نبود که دیگه همچنین کاررو بکنه! تو دیگه نباید بذاری این ارتباط برقرار بشه-دامبلدور از تو خواسته که ذهنتو ببندی!"
زمانیکه هری پاسخی نداد، هرمیون دست هری رو گرفت.
"هری، اون بر وزازتخونه و روزنامه ها و نصف جادوگرای دنیا تسلط داره، نذار داخل ذهنت بشه!"

با تشکر از مدیریت سایت

و

گروه مترجمان



www.pc-home.mihanblog.com
www.harrypotter2000.blogfa.com

